

## گفتار پنجم

## ترو را میر المؤمنین عمر به دست ایرانیان مدینه

عمر ابن خطاب دومین خلیفه پیامبر و ملقب به امیر المؤمنین،\* در سالهای خلافتش یک دستگاه حکومتی نسبتاً منظمی ایجاد کرد. او تاریخ هجری وضع کرد، مالیات زمینهای مفتوحه را تنظیم نمود و برای تقسیم مالیاتها در بین عربان مدینه و اسکان یافتگان شهرهای نو بنیاد کوفه و بصره و فسطاط (مصر) و دیگر شهرهایی که در اشغال عرب بود ترتیبات منظمی وضع کرد. در اوائل فتوحات خمس اموال تاراجی که به مدینه میرسید را در مسجد می انباشتند و عمر مینشست و این اموال را بین مردم مدینه تقسیم میکرد. خمس اسیرشدگان دختر و پسر (سبایا) که از ایران و عراق برای عمر میرسید را نیز به همین نحو در بین مردم مدینه تقسیم میکرد. این همان رسم کهن قبیله‌یی بود که وقتی دسته‌ئی از اعضای قبیله به غارتی میرفتند و اموال غنیمت را با خودشان به

\*- امیر المؤمنین بمعنای سر لشکر مؤمنان بود. امیر به تعبیر آن روزگار فرمانده جنگی یعنی سر لشکر بود، و معنای دیگری هم نمیداد و هیچ تقدسی نیز در آن مستتر نبود. مؤمنین نیز مسلمانان عرب بودند و نه کسان دیگری. نخستین کسی که این لقب را گرفت عبدالله ابن جحش بود. مسعودی مینویسد که وقتی عبدالله جحش به فرمان پیامبر در رجب سال دوم هجری برای زدن کاروان قریش گسیل شد، به امیر المؤمنین ملقب گردید [التنبیه والاشراف: ۲۱۹]. ابن خلدون مینویسد که پس از پیامبر نخستین کسی که لقب امیر المؤمنین گرفت سعد ابی وقاص در زمان فرماندهی نیروهای عرب در قادسیه بود؛ و پیش از او عبدالله جحش این لقب را گرفته بود؛ و گویا عمرو عاص و مغیره ابن شعبه نیز در زمان پیامبر این لقب را گرفتند. سپس اتفاق افتاد که یک مأموری برای دادن گزارشی به عمر وارد مدینه شد و جار میزد که امیر المؤمنین کجا است؟ مسلمانان را این لقب خوش آمد و عمر را از آن روز امیر المؤمنین نامیدند [مقدمه ابن خلدون: ۲۱۷].

میان قبیله می آوردند، رئیس قبیله پس از آنکه خمسِ خودش را بر میداشت بقیه را میان کسانی که این مالها را آورده بودند تقسیم میکرد؛ آنگاه از سهم خودش - که یک پنجم آورده‌ها بود- به تمامی اعضای قبیله به تناسب وضع خانواده‌شان سهم میداد. وقتی غنایم انبوه و بی حساب از شام و مصر و ایران به مدینه سرازیر شد دیگر مشکل بود که عمر بتواند هربار که این اموال میرسید بنشیند و تقسیم کند؛ زیرا که اموال رسیده به قدری زیاد بود و به قدری پشت سر هم میرسید که تقسیم آن از عهدهٔ یک نفر بیرون بود. او برای این منظور یک بیت المال (یعنی مالخانه) تأسیس کرد و اموال تاراجی را که پیوسته به مدینه میرسید در آن جمع آورد و از مردم مدینه آمارگیری دقیق به عمل آورده نامشان را در دفتری که «دیوان عطاء» نامیده میشد ثبت کرد، و برای هر کدام از آنها بر طبق سابقه‌ئی که در اسلام داشتند، یا بر طبق نزدیکی‌شان به پیامبر، مستمری مقرر ساخت. او یک هیئت سه نفره را مأمور ثبت نام مردم مدینه کرد، و به آنها دستور داد که در تهیهٔ سیاههٔ نامها از افراد خاندان پیامبر شروع کنند، و هر کدام از خاندانهای مدینه را به حسب منزلتی که داشتند، و پس از آنها تمام عربهای عربستان که برای اسلام جنگیده بودند یا می‌جنگیدند، در دیوان ثبت کنند. ثبت نام افراد از عباس (عموی پیامبر) و علی (پسرعمو و داماد پیامبر) و فرزندان علی شروع شد؛ زیرا اینها نزدیکترین کسان به پیامبر بودند، و عمر برایشان منزلت خاصی قائل بود. برای مردانی که در جنگ بدر شرکت کرده بودند هر کدامشان ۵۰۰۰ درهم؛ برای کسانی که در جنگهای بعد از بدر تا صلح حُدَیبیه (آخر سال ششم هجری) شرکت کرده بودند هر کدام ۴۰۰۰ درهم؛ برای کسانی که در جنگهای سالهای ۷ تا اوائل ۱۲ هجری در عربستان شرکت کرده بودند هر کدام ۳۰۰۰ درهم؛ برای کسانی که از اواخر سال ۱۲ تا اواخر ۱۶ هجری در جنگها شرکت کرده بودند هر کدام ۲۰۰۰ درهم؛ و برای کسانی که از اواخر سال ۱۶ هجری به بعد در جنگها شرکت کرده بودند نیز هر کدام ۲۰۰۰ درهم مقرر کرد. مقرری هر کدام از حسن و حسین - در عین حالی که در حیات پیامبر کودک بودند و تازه در زمان تشکیل دیوان به سن رشد رسیده بودند- ۵۰۰۰ درهم تعیین کرد. برای

عمار یاسر، که پدر و مادرش در نخستین سالهای ظهور اسلام در زیر شکنجهٔ مشرکان قریش کشته شده بودند و خودش نیز در مکه شکنجه‌ها دیده بود، ۶۰۰۰ درهم مقرر شد؛ و سلمان فارسی در ردیف ۴۰۰۰ دره‌می بود. برای هر کدام از همسران پیامبر ۱۰۰۰۰ درهم، و برای عائشه همسر محبوب پیامبر ۱۲۰۰۰ درهم تعیین شد. برای آن‌عده از همسران پیامبر که بی‌نکاح در خانهٔ پیامبر بودند هر کدام ۶۰۰۰ درهم مقرر شد. برای زنهای مدینه بین ۵۰۰ تا ۲۰۰ درهم - به حسب سابقه‌شان در اسلام - مقرر شد.<sup>۱</sup> ولی عمر دربارهٔ تعیین مستمری برای خودش با مسلمانان مدینه مشورت کرد. او گفت: «من چاروادار (به عربی: تاجر) بودم و درآمدی که داشتم کفاف معیشت خانواده‌ام میکرد. اکنون به کارهای شما مشغولم و درآمدی ندارم؛ فکر میکنید چه اندازه از این مالها برایم حلال است؟» هر کس پاسخی به او داد؛ و چون نوبت به علی ابن ابیطالب رسید گفت: حق تو است که به اندازهٔ نیاز خود و خانواده‌ات برداری؛ بیش از اندازهٔ نیازت برایت حلال نیست. عمر گفت: به قدر تأمین هزینهٔ زندگی متوسطی برای خود و خانواده‌ام، از جمله یک جامه برای زمستان و یک جامه برای تابستان، یک سواری برای حج و عمره، و یک سواری برای برآوردن کارهای روزمره و امور جهاد.<sup>۲</sup>

بعدها که انبوه اموال تاراجی ایران و عراق و شام و مصر به شکل غیر قابل تصویری به سوی مدینه سرازیر بود، برای کودکان و نوزادان نیز مقرری تعیین شد، و هر کودکی که به دنیا می‌آمد بی‌درنگ در ردیف صد دره‌می نوشته میشد.

تا چند سال پیش از این وضع، عموم مردم مدینه فقیر بودند. چنانکه نوشته‌اند خوراک مردم مدینه خرما و نان جوین بود؛<sup>۳</sup> و گردنبند و انگوی زنانشان هسته‌های سوراخ‌شدهٔ خرما بود.<sup>۴</sup> دریکجا نیز درصفحات پیش دیدیم که بسیاری از عربها نمیدانستند هزار درهم چقدر است، و چنان مبلغ عظیمی را درعمرشان ندیده بودند. یک گزارش طبری میگوید که خواربار موجود درخانهٔ بسیاری از مردم مدینه بیش از چند قرص نان جوین و اندکی خرما نبود؛ و اگر ناگهانی مهمانی برایشان میرسید مجبور بودند که نانشان را به او بدهند و خودشان سر بی‌شام بر زمین بگذارند یا با چند دانه

خرما به سر ببرند.<sup>۵</sup> ابن هشام مینویسد که پیامبر وقتی مکه را فتح کرد عتاب ابن اُسَید را به عنوان نماینده اش در مکه منصوب کرد و ماهی ۳۰ درهم برایش مقرر نمود. این حقوق چنان برای عتاب اهمیت داشت که او میگفت: «رسول الله روزی یکی درهم برایم مقرر کرده است، و من هیچگاه به کسی نیازمند نخواهم شد.»<sup>۶</sup> یک بار یکی از اصحاب پیامبر با زنی ازدواج کرده و دویست درهم مهرش کرده بود. چون این را به پیامبر گفت، پیامبر به او گفت: اگر سکه های درهم از درون دره های کوهستان بیرون می آوردید هم نمیتوانستید دویست درهم صدق زنانتان کنید.<sup>۷</sup>

ولی اکنون اوضاع به گونه ئی دیگر بود، و هر کدام از مردم مدینه نه تنها دارای چندین غلام و کنیز از آزادگان برده شده عراقی و ایرانی و شامی و مصری بودند بلکه هر کدامشان دارای هزاران درهم نقدینه و انبوهی از کالاهای پرارزش غنیمت شده بودند. همه اینها به تولای فتوحات زمان عمر به آنها رسیده بود. به خاطر موفقیت های چشمگیری که از لشکر کشیها نصیب عربان شده بود و به خاطر ثروت های انبوه ناشی از غنائم جنگی که به خانه های عربان مدینه سرازیر شده بود، عمر در مدینه و عربستان به صورت یک رهبر مقدس و مطاع درآمدی بود که فکر مخالفت با اراده او به ذهن هیچ عربی خطور نمیکرد. فرمان عمر برای عربان به مثابه فرمان یک پدر خیرخواه و مشفق بود که چون خیر همگان را دربر داشت از طرف همگان بدون چون و چرا به مورد اجرا نهاده میشد.

عمر از یک خانواده متوسط مکه و مقیم مدینه بود که به ساده زیستن خو کرده بود، و پس از آنکه به خلافت رسید نیز همچنان در سادگی زیست و تا آخر عمرش شیوه زندگی ساده اش را تغییر نداد. زندگی شخصی عمر به گونه ئی بود که امکان هرگونه انتقادی از وی را از میان می برد. با وجود درآمدهای افسانه ئی که از سهم خمس غنایم (تاراجها) نصیبش میشد، و با وجودی که بیت المال مدینه همیشه مالا مال از اموال خراج و جزیه بود، شخص عمر همچون یکی از افراد کم درآمد و نیمه حال مدینه زندگی میکرد و خانه و پوشاک و خوراکش نسبت به دوران پیش از فتوحات هیچ

تغییری نیافت، تا جائی که اغلب اوقات رخت وصله خورده برتن داشت و در خانه اش ساده ترین غذاها را میخورد. عمر به خاطر وفاداری و اخلاص فوق العاده‌ئی که به تعالیم پیامبر داشت، همواره آنچه را که در فرهنگ عربی عدالت و مساوات نامیده میشد به مورد اجرا درمی آورد. او برای عربها به تمام معنی یک پدر مشفق بود، و علاقه داشت که همه مردم عربستان ثروتمند و مرفه شوند. او بر تمام کارگزارانش نظارت مستقیم داشت و این نظارت را به وسیله افرادی که آنان را مخلص می پنداشت اعمال میکرد. قاضی او در مدینه علی ابن ابیطالب بود،<sup>۸</sup> که در اخلاصش نسبت به تعالیم پیامبر شبهه‌ئی وجود نداشت. ولی عربان چنان در گیر فتوحات و تاراج و غنیمتگیری و پیشروی در کشورهای شام و مصر و ایران بودند که در تمام دوران دهسال و نیمه خلافت عمر، در مدینه نیازی به رجوع به عدالت پیش نیامد. درباره عدالت و عربدوستی عمر داستانهای بسیاری برسر زبانها افتاد که همه ریشه در حقیقت داشت. نمونه‌هایی از این داستانها را از طبری نقل میکنم:

یک داستان آنکه مردی از عربان بدوی که برای انجام مأموریتی از سوی رئیس قبیله اش از یکی از مواقع جنگ در ایران در حوالی سال ۲۳ به مدینه رفته بوده درباره عمر چنین حکایت کرده است: به مدینه وارد شده نزد امیرالمؤمنین رفتم و دیدم که مثل شتربانان عصایش را در دست دارد و قدم میزند و شماری از عربان بر روی زمین نشسته‌اند و آبگوشت و نان میخورند. عمر به غلامی که همراهش بود مرتب میگفت: یرفا به این گوشت بده، به این نان بده، به اینها خورشت بده! وقتی من به نزد او رسیدم گفت: بنشین! در پائین صف مردم نشستم و طعامی به من دادند که از طعام خودم که همراه آورده بودم بدتر بود. چون خوردن مردم تمام شد گفت: یرفا ظرفهایت را جمع کن! و خودش به راه افتاد. من به دنبالش روان شدم. او به خانه‌ئی وارد شد و به اطافی رفت. من اجازه طلبیدم و سلام کردم و به من اجازه دخول داد. دیدم که برگلیمی نشسته و به دوتا پستی تکیه زده که با لیف خرما پر شده بودند. یکی از پشتها را به من تعارف کرد و بر آن نشستم. سالی دیدم در روی صفه‌ئی که حجره‌ئی در آن بود و

پرده‌ئی بردرش زده بودند. گفت: ام کلثوم! خوراکمان را بیاور.\* او نان روغنی و اندکی نمک از پشت پرده بیرون داد. عمر گفت: ام کلثوم! نمیخواهی بیائی با ما از این بخوری؟ گفت: مثل اینکه مردی نزد تو است! گفت: آری ولی از مردم این شهر نیست. ام کلثوم گفت: «اگر میخواستی من در برابر مهمانانت ظاهر شوم برایم رختی مثل رخت زن عبدالله جعفر تهیه میکردی. اگر میخواستی من در برابر مهمانانت بیرون بیایم مثل زبیر میشدی که برای زنش رخت می‌آورد. اگر میخواستی من در برابر مهمانانت ظاهر شوم مثل طلحه که برای زنش رخت می‌آورد برایم رخت می‌آوردی.»\*\* عمر گفت: «آیا برای تو این بس نیست که مردم بگویند دختر علی ابن ابیطالب و زن امیرالمؤمنین است؟» آنگاه عمر رو به من کرد و گفت: «بخور! اگر این زن از من راضی بود غذائی بهتر از این به تو میدادم». اندکی از آنرا خوردم ولی غذائی که با خودم داشتم از آن بهتر بود.<sup>۹</sup>

داستان دیگر آنکه عمر یک‌شب به‌خانه عبدالرحمان عوف رفت و او را صدا زد. زن عبدالرحمان در بر او گشود و گفت: تا به اطاقم برنگردم و تو را صدا نزنم وارد مشو. عمر برادر ایستاد تا زن او را صدا زد و وارد شد و دید که عبدالرحمان مشغول نماز است. به او گفت نمازت را کوتاهتر کن. عبدالرحمان از نمازش فارغ شد و از عمر پرسید: این وقت شب به چه کاری آمده‌ای؟ گفت: کاروانی به کنار شهر آمده است و میترسم مورد دستبرد دزدان مدینه قرار گیرد. بیا برویم نگهبانی بدهیم. پس هردو بیرون شدند و روی تپه‌ئی نشستند و به گپ زدن پرداختند. از خانه عمر برایشان چراغی آوردند. عمر چراغ را پس فرستاد و گفت: مگر به شما نگفته بودم که بعد از موقع خواب نباید چراغ روشن شود! سپس برخاسته به گشت و گذار پرداختند. سروصدائی

\*- ام کلثوم دختر علی و فاطمه بود. عمر در سال ۱۷ هجری در سن ۵۰ سالگی با ام کلثوم ازدواج کرد. سن

ام کلثوم در آن زمان حدود ۱۰ سال بود. عمر از این زن دارای دختری بنام رقیه و پسری بنام زید شد.

\*\* - زن عبدالله جعفر، زینب دختر علی و خواهر همین ام کلثوم بود. زن زبیر خواهرزن پیامبر (اسماء دختر

ابوبکر و خواهر عائشه) بود. زن طلحه نیز خواهرزن پیامبر (خواهر زینب بنت جحش) بود.

از درون خانه‌ئی شنیدند و رفتند ببینند که چیست، و دیدند که جمعی به گرد هم آمده مشغول میگساری‌اند. صبح روز بعد عمر به دنبال افرادی که میگساری میکردند فرستاد تا مجازاتشان کند، و به آنها گفت: شما فلان کس و فلان کس و فلان کس دیشب میگساری میکردید. یکی از آنها از او پرسید: از کجا این را فهمیده‌ای؟ گفت: خودم به چشم خودم دیده‌ام. مرد گفت: مگر تجسس در امور خصوصی را الله ممنوع نکرده است؟ عمر با شنیدن این سخنها خودش را سرنش کرد و آنها را بخشوده از مجازاتشان درگذشت.<sup>۱۰</sup>

داستانی دیگر اینست: یکی از غلامان عمر به نام اسلم روایت کرده که شبی عمر از شهر بیرون شد تا به امور دوروبر شهر سرکشی کند، و من همراه او بودم. در محلی به نام صرار چشم عمر به آتشی افتاد و گفت: گمانم که اینها رهگذرانی‌اند که گرفتار شب و سرما شده‌اند. حرکت کن! هردو دوان دوان به نزد آنها رفتیم و دیدیم که زنی است و چندتا کودک، و دیگی بر آتش نهاده و کود کانش در حال گریستنند. عمر سلام کرد و اجازه خواست که به چادر وارد شود. زن گفت: «اگر خیری همراه داری وارد شو و گرنه ما را به حال خود واگذار». عمر گفت: «شما را چه شده است؟» زن گفت: «گرفتار شب و سرما شده‌ایم». عمر گفت: «چرا این کودکان میگیرند؟» گفت: «از گرسنگی است». گفت: «در این دیگ چیست؟» گفت: «آب است و میخواهم ساکشان سازم تا به خواب روند؛ که امیدوارم الله داد ما را از عمر بستاناد». گفت: «عمر از کجا خبر دارد که شما در چه حالید؟» گفت: «اگر از ما خبر ندارد چرا ولایت امر ما را برعهده گرفته است؟» عمر تا این را شنید رو به من کرد و گفت: «حرکت کنیم». پس هردومان دوان دوان به انبار خواربار وارد شدیم، و عمر یک جوال آرد و کیسه‌ئی پیه بیرون کشید و به من گفت: «بر پشتم بنه». گفتم: «من برمیدارم». گفت: «میگویم بر پشتم بنه؛ آیا روز قیامت توی مادرمده بار مرا بردوش میکشی؟» و مرا مجبور کرد که جوال را بردوش بنهم. آنگاه دوان دوان به سوی چادر آن زن روان شد و من به دنبالش میدویدم. وقتی به چادر رسیدیم جوال را در برابر زن افکند و مقداری آرد بیرون آورد

و به زن گفت: «تو دردِ یگ بریز و من بر هم میزنم». و دیدم که به آتش زیرِ دِیگ فوت میکرد و دود از همه جای ریش پر پشتش بیرون میزد. وقتی آتش پخته شد به زن گفت: «ظرفی برایم بیاور». زن ظرفی آورد و عمر آتش را در آن سرازیر کرد و به زن گفت: «به بچه‌ها بخوران». وقتی کودکان خوردند و سیر شدند، عمر برخاست که برود. زن به عمر گفت: «الله به تو پاداش نیکو دهد. حقا که تو شایسته‌تر از عمر هستی که ولی امر مؤمنین باشی». عمر گفت: «سخن خیر بگو که اگر به نزد عمر بیائی مرا آنجا خواهی یافت». بعد از آن عمر از چادر دور شد و در آن حوالی مثل جانوران بر روی زمین دراز کشید و چشم به چادر دوخت. گفتم: «عجیب کاری میکنی!» با من حرفی نزد و چشم به چادر دوخته بود. دقایقی بعد کودکان شروع کردند به خندیدن و با هم کشتی گرفتن؛ و اندکی بعد خفتند و آرام گرفتند. آنگاه عمر برخاست و گفت: «الله را شکر! اینها را گرسنگی بیدار و گریان داشته بود.»<sup>۱۱</sup>

درباره انتقادپذیری عمر، طبری از قول مردی بنام عمران ابن طواده نقل کرده که وی روزی نزد عمر رفته و گفته که برایت اندرزی دارم؛ و عمر گفته بگو. مرد به عمر میگوید: مردم میگویند که تو چهار کار ناروا کرده‌ای. عمر از او می‌پرسد که این کارها چیستند که ناروایند؟ مرد میگوید: یکی آنکه تو عمره را در ماههای حج ممنوع کرده‌ای، دیگر آنکه متعه زنان (نکاح موقت) را تحریم کرده‌ای،\* دیگر آنکه بر

---

\*- به‌جا است که درباره نکاح متعه (ازدواج موقت) توضیح مختصری بدهم. بخاری [حدیث ۵۱۱۵] روایت میکند که پیامبر در جنگ خیبر از نکاح متعه و خوردن گوشت خر ممانعت کرد. ولی هم او [حدیث ۵۱۱۶] روایت میکند که تا زمان خلفای راشدین برسر جواز و عدم جواز نکاح متعه اتفاق نظر وجود نداشت. یک‌بار کسانی از عبدالله عباس درباره متعه زنان پرسش کردند و او مجاز دانست. یکی از موالیش گفت: ولی مگر این نکاح مخصوص زمان تنگدستی نبود که زنان اندک بودند؟ عبدالله عباس گفت: آری. بخاری از زبان جابر ابن عبدالله و سلمه ابن اکوع چنین روایت کرده است: در یک سپاه بودیم. پیامبر آمد و گفت: چونکه به شما اجازه داده شده که استمتاع کنید (نکاح متعه کنید)، میتوانید استمتاع کنید [صحیح بخاری حدیث ۵۱۱۸]. باز بخاری در حدیث دیگری [حدیث ۵۱۱۹] درباره شرط نکاح متعه از زبان پیامبر چنین نقل کرده است: هر مرد و زنی که به توافق رسیدند، باید دست‌کم سه



رعیت سختگیری می‌کنی، و چهارم آنکه کنیزی که کودکی بزاید را آزاد اعلام کرده‌ای، درحالی که این هرچهار مورد در زمان پیامبر به گونه‌ئی دیگر بوده‌اند؛ مردم در ماههای حج به عمره میرفته‌اند، و زنان را متعه می‌کرده‌اند و رسم نبوده که وقتی کنیزی کودکی بزاید آزاد شود. عمر گفت: «ممنوع کردن عمره در ماههای حج برای آن بوده که عربها اگر در ماههای حج به عمره روند کمتر به حج خواهند رفت. و اگر پیامبر متعه زنان (نکاح موقت) را آزاد کرد از روی ضرورت بود؛ بعد از آن مردم دارا شدند و من خبر ندارم که کسی از مسلمانان به متعه عمل کرده باشد؛ اکنون مردم آنقدر توان مالی دارند که هرکس هرچندتا دلش بخواهد میتواند زن بگیرد و وقتی زنانش به چهارتا برسند یکی‌شان را رها کند و دیگری را به‌جایش بیاورد. پس چه نیازی به متعه هست! و اما آزاد کردن کنیز فرزندزاییده به‌آن منظور بوده که حرمتی را با حرمت دیگری پیوند بزنم. درباره سختگیری نسبت به رعایا می‌گویم. بدان که من رفیق محمد هستم. به الله قسم آنقدر به مردم میدهم تا سیر شوند؛ اما هرگاه از کسی کج‌روی بینم تازیانه‌ام را بر رویش بلند می‌کنم و درحالی که نهیب بسیار می‌زنم و تازیانه‌ام را بلند می‌کنم تا بترسانم از زدن خودداری می‌کنم».<sup>۱۲</sup>

---

شبانه روز با یکدیگر معاشرت کنند. بعد از آن اگر خواستند بر این مدت بیفزایند مانعی ندارد، و اگر خواستند همدیگر را ترک کنند هم مانعی ندارد. ابن الجوزی نیز در یک مورد تصریح کرده است که در زمان خلافت عمر ابن خطاب «متعه یکی از عقود شرعی بود» [منتظم: ۴ / ۲۳۲]. موضوع حرام و حلال بودن متعه تا قرن سوم هجری مورد اختلاف بوده است. خلیفه مأمون در سال ۲۱۴ تصمیم گرفت که فرمان حلال بودن متعه را صادر کند. او یک‌روز حدیث تحریم متعه توسط عمر خطاب را ذکر کرده با لحنی تمسخر آمیزی این سخن عمر را گه گفته بود «دومتعه در زمان رسول الله و ابوبکر رواج داشته و من آنها را تحریم می‌کنم» به باد انتقاد گرفته خطاب به عمر می‌گفت: «توی لوچ چه کاره‌ئی که چیزی را که رسول الله به آن عمل کرده را تحریم کنی؟» ولی فقهای سنی تحریم متعه را برای مأمون توجیه کردند، و قاضی‌القضات او یحیی ابن اکثم و چند نفر از رفقایش احادیثی آوردند که گویا زهری از دوتا از پسران ابن حنفیه از پدرشان ابن حنفیه و از جدشان علی ابن ابیطالب نقل کرده بود و در آن آمده بود که علی گفته بود: «متعه را پیامبر حلال کرده بود ولی بعدا به من دستور داد که ندا بزنم که متعه حرام است»

هرچند که عمر نسبت به خطاهای کارگزارانش اغماض میکرد، ولی دربارهٔ سختگیریهایی او در امر خطاهای اطرافیان و وابستگان خودش داستانهای وارد کتابهای تاریخی شده است. برادرزن عمر که قدامه ابن مطعون نام داشت و از مسلمانان اوائل اسلام بود، فرماندار شرق عربستان شد. بین او و رئیس قبایل عبدالقیس (جارود عبدی) به هم خورد. جارود به مدینه رفته به عمر اطلاع داد که قدامه خمر مینوشد. عمر از او گواه طلبید. جارود گفت: ابوهیره نیز این را میداند. ابوهیره را عمر از بحرین طلبید و چون یقین یافت که قدامه خمر نوشیده است او را به مدینه فراخواند و به دست خودش هشتاد تازیانه به او زد و دیگر نیز او را به کاری نگماشت؛ و مدتی اجازه نداد با وی دیدار کند. بلاذری که این داستان را آورده است، می‌افزاید که قدامه بیمار بود و کسانی به عمر گفتند: اگر به او بزنی خواهد مرد. عمر گفت: من به او میزنم، اگر مرد الله گناه شراب‌نوشیش را خواهد بخشود.<sup>۱۳</sup>

یکی از پسران عمر به نام عبدالرحمان که برای جهاد به مصر رفته بود در مصر شراب نوشید. عمر چون این را شنید به عمرو عاص - که فاتح و حاکم مصر بود - دستور نوشت که عبدالرحمان را بگیرد و در زنجیر کند و بر پشت شتری با رحل چوبین بنشاند و به مدینه بفرستد. سپس او به دست خودش به عبدالرحمان تازیانه زد. عبدالرحمان در زیر تازیانه فریاد برآورد که میمیرم. عمر گفت: اگر مُردی به الله خبر بده که پدرت شرابخواران را اینگونه مجازات میکند. او سپس وی را به زندان افکند و او چندی در زندان بود تا درگذشت. بلاذری می‌افزاید که مرگ عبدالرحمان در اثر تازیانهٔ پدرش عمر بود.<sup>۱۴</sup>

عمر ابن خطاب در یامداد روز ۲۷ ذوالحجه ۲۳ هجری در محراب مسجد پیامبر مورد حملهٔ مسلحانهٔ مردی به نام فیروز که کُنیهٔ عربی‌اش ابولؤلؤ و لقبش مجوسی نیاوندی بود قرار گرفت، و در اثر زخمهایی که بر او وارد آمد سه روز بعد درگذشت. فیروز یک ایرانی اسیرشده و در بردگی مغیره ابن شعبه و بردین ایرانی بود. مغیره به رسم دیرینهٔ عربان با او قرارداد بسته بود که برایش کار کند و درآمد

روزانه‌اش را به خانه‌اش (خانه مغیره) تحویل دهد. فیروز از چهره‌های مرموز مدینه بود که هیچگاه اصل او برای مردم مدینه معلوم نشد. یک روایت طبری بنابر گفته‌های خود فیروز میگوید که فیروز را یکبار رومیان در جنگهای روم و ایران به اسارت گرفته بودند، و یکبار دیگر به اسارت عربان افتاد و در تقسیم اسیران سهم مغیره ابن شعبه شد.<sup>۱۵</sup> منابع ما میگویند که عمر اجازه نمیداد هیچ برده‌شده عجم که به سن بلوغ رسیده بود را به مدینه فرستاده اسکان دهند. مغیره ابن شعبه به عمر نوشت که غلامی دارد که هم نجار است و هم نقاش و هم آهنگر؛ و از عمر اجازه خواست که به‌خاطر آنکه این غلام به کار مردم مدینه میخورَد در مدینه اسکان یابد؛ و عمر این اجازه را داد.<sup>۱۶</sup>

در گزارشها فیروز را از اسیران نهایند ذکر کرده‌اند، ولی یک روایت طبری نشان میدهد که او پیش از سقوط نهایند به اسارت افتاده بوده است. بنا بر این گزارش، روزی که برده‌شدگان کم‌سن و سال نهایند را - که سهم خمس خلیفه بودند و برای تقسیم کردن بین اصحاب پیامبر به مدینه فرستاده شده بودند - از کوچها میگذراندند، ابولؤلؤ فیروز در کنار کوچه ایستاده بود و دست بر سر این دخترها و پسرهای برده‌شده میکشید و آه از دل برمی‌آورد و میگفت: «عمر جگرم را کباب کرد».<sup>۱۷</sup>

درباره تصمیم فیروز به ترور عمر، نوشته‌اند که «روزی عمر در بازار میگشت؛ ابولؤلؤ وی را دید و گفت: امیرالمؤمنین! از دست مغیره ابن شعبه به دادم برس که بار گرانی از خراج بر من نهاده است. عمر پرسید: خراجت چند است؟ گفت: روزی دو درهم. گفت: پیشه‌ات چیست؟ گفت: هم نجارم، هم نقاشم، هم آهنگرم. گفت: در قبال این همه کار که میدانی خراجت گران نیست. شنیده‌ام که گفته‌ای اگر بخواهی میتوانی آسی بسازی که با باد بگردد و گندم و جو را آرد کند. گفت: آری چنین است. گفت: برایم آسی چنین بساز. گفت: اگر زنده در رفتم چنان آسی برایت بسازم که در شرق و غرب جهان از آن حکایت کنند. عمر پس از رفتن فیروز به همراهانش گفت: این غلام مرا تهدید کرد».<sup>۱۸</sup>

چندروزی بعد از این گفتگو، فیروز در سپیده دمان وارد مسجد شد و درحالی که

عمر مشغول نماز بود چندین زخمهٔ دشنه بر او زد و او را از پا انداخت و ۱۲ تن دیگر را نیز زخمی کرد یا از پا درآورد، و چون وی را گرفتند ضربتی به خودش زد و خود را کشت.<sup>۱۹</sup> عمر چون به هوش آمد پرسید که چه کسی به او دشنه زده است! گفتند که ابولؤلؤ - غلام مغیره ابن شعبه - بوده است. عمر گفت: «الله را شکر که از دست کسی بر جانم آسیب رسیده که در عمرش یک بار هم سر سجده بر درگاه الله ننهاده است».<sup>۲۰</sup> این روایت تصریح دارد که فیروز هیچگاه مسلمان نشده و در مدینه به عنوان یک مَرْدِ اَیْسِن میزیسته و همه میدانسته‌اند که او مَرْدِ اَیْسِن (به عربی: مجوسی) است.

ولی آیا قتل شخصیتی چون عمر به این سادگی صورت گرفته بود و یک نفر به نام فیروز با لقب ابولؤلؤ به صرف اینکه عمر به شکایتش بی توجهی نشان داده بود در یک حالت واکنشی دست به ترور او زده بود؟ فیروز سالها پیش از آن هم در مدینه بود. اگر او اهل تأثیرپذیری آنی بود زمانی که اسیر شده بود میتواندست با حیل‌هایی بر اسیرکننده‌اش که در ایران جنایتها کرده بود دست یازد و وی را بکشد و جان خودش را نیز در این راه بدهد. ولی این کار را نکرده بود و به امیدی یا به خاطر هدفی به زندگی در اسارت تن در داده بود و درسش نقشه‌هایی کشیده بود تا در فرصت مناسبی به مرحلهٔ عمل درآورد؛ و برای اجرای این نقشه ترتیبی داده بود تا او را به مدینه بفرستند. او مردی بود که زنده ماندن در اسارت و دیدن شکست ایران را بر مردن ترجیح داده بود و در مدینه یک زندگی خفت‌بار را تحمل میکرد و برای عربها آهنگری و مسگری و نجاری میکرد، و از آن‌همه هنری که داشت کارش آن بود که دیگ و دیگچهٔ عربان را وصله بزند یا اینها را برایشان بسازد. او حتی آن‌قدر اهل مماشات نبوده که با عربان بسازد و مثل هر مزان که مسلمان شد مسلمان شود؛ بلکه ترجیح داده بود که دین خودش را حفظ کند و درد و رنج ناشی از حفظ آن را نیز تحمل کند. کلام عمر تصریح دارد که او در مدینه بر دین خودش مانده بوده و به قول عمر «یک بار هم برای الله نماز نگزارده» بوده است. چنین شخصی با چنین خصوصیات شخصیتی چند سال در زیر اسارت ماند، و شاید انتظار داشت که ایرانیان شکستهایشان را جبران کنند و

اسیرانشان را از قید اسارت برهانند. ولی هرچه زمان میگذشت اخباری که از ایران میرسید بیش از پیش ناراحت کننده و ناامید کننده بود.

آیا فیروز به تنهایی اقدام به ترور عمر کرد یا دیگرانی نیز در مدینه با او همکاری داشتند؟ در اینجا برخی از مسائل به ذهن خطور میکند که انسان را علاقمند میسازد که در چنین حوادث بزرگی از آنها یاد کند. عمر در اواخر عمرش به یهودانی که در روستاهای خیبر و دیگر روستاهای یهودی نشین از زمان پیامبر در حالت نیمه بردگی به سر می بردند دستور داد که یا مسلمان شوند یا این زمینها را ترک کنند؛ و همه شان را به مناطقی چون کوفه و مصر تبعید کرد. او یهودیان قبایل حمیر در شمال یمن را نیز در اواخر عمرش از سرزمین بومی شان به کوفه کوچ داد،<sup>۲۱</sup> تا در آنجا عملاً به نیمه بردگان عربان تبدیل شوند و پیشه ها و هنرهایشان را به خدمت عربان کوفه در آورند. اینها همان یهودان قبایل حمیر (قبیله سیف ذی یزن) بودند که داستان ارتباطشان با ایرانیان در واقعه آزادسازی یمن از دست حبشی ها در زمان انوشه روان در تاریخ آمده است.

از همین قبیله حمیر و از همین منطقه نجران مردی به نام کعبُ الاحبار که روایتهای عربی میگوید از «علمای بزرگ یهود بود»، در سال ۱۶ هجری به مدینه رفته مسلمان شد و اجازه یافت که در مدینه اقامت گزیند.<sup>۲۲</sup> او از مرموزترین چهره های مدینه در آن روزگار بود که پیوسته کوشش داشت در دستگاه خلافت جا باز کند، و چنان وانمود میکرد که به «علم کتاب» آگاه است، و کتابی در اختیار دارد که همه علوم اولین و آخرین در آن نهفته است و همچون طلسمی است که هیچ کس جز او نمیتواند به رازهایش پی برد. چونکه عربان مدینه قبلاً هم شنیده بودند که علمای اهل کتاب از رازهای آسمانها آگاهند،<sup>۲۳</sup> نسبت به ادعاهای غیبدانی کعبُ الاحبار شکی در دل کسی ایجاد نمیشد. وی به خاطر همین حقه بازیها نزد مردم مدینه احترام بسیار زیادی کسب کرد، و چنان در این راه موفق شد که حتی شخصیتی همچون عمر باور داشت که او بسیار چیزها از کتابش آموخته است و دیگران نمیتوانند آنها را بیاموزند.

کعبُ الاحبار توانست با شگردهای خاصی خودش را به عمر نزدیک کند و

از جمله کسانی باشد که پیوسته درخانهٔ عمر بود و در مواردی دربارهٔ امور و مسائلی که پیش می‌آمد اظهار نظر میکرد یا مورد مشورت قرار میگرفت. او به‌حدی خودش را به عمر نزدیک کرده بود که وقتی کشیشان شهر ایلیا (قدس / اورشلیم) در اواخر سال ۱۶ هجری با عمرو عاص که شهر را در محاصره گرفته بود وارد مذاکره شدند و پیشنهاد کردند که اگر شخص عمر بیاید شهرشان را به او تسلیم خواهند کرد؛ و عمر تصمیم گرفت که برای تحویل گرفتن آن شهر به فلسطین مسافرت کند، کعبُ الاحبار را نیز همراه برد. در مسجد الأقصی کعبُ الاحبار به عمر توصیه کرد که دیوار ندبه را قبله‌گاه مسلمانان قرار دهد. عمر به شوخی به او گفت: تو هنوز همان یهودی هستی که بوده‌ای. کعبُ الاحبار برای اینکه تسخیر اورشلیم را یک مقدر الهی جلوه دهد و بگوید که علمای یهود از این واقعه خبر داشته‌اند در همین شهر به عمر گفت که پانصد سال پیش از این یک پیامبر اسرائیلی پیشگویی کرده که در این زمان شخصی ملقب به فاروق می‌آید و این مسجد (مسجد اقصی) را از دست رومیان رها میکند، و اکنون تو تحقیق‌بخشندهٔ آن پیشگویی هستی.<sup>۲۴</sup>

این مرد که با این شگردها خودش را به عمر نزدیک کرده و اعتماد عمر را به‌خود جلب کرده بود، درست سه روز قبل از وقوع حادثهٔ ترور عمر به او اطلاع داد که در تورات دیده است که او سه روز دیگر خواهد مرد. باز روز دیگر نزدیک بودن مرگ عمر را به او گوشزد کرد؛ و روز پیش از کشته شدنش مجدداً به او اطلاع داد که «تو فردا از دنیا خواهی رفت». وقتی او به عمر گفت که سه روز دیگر خواهی مرد، عمر از او پرسید که آیا اسم عمر در کتاب خدا که نزد او است (تورات) وجود دارد؟ کعبُ الاحبار گفت: نامت نیست ولی نشانه‌هایت ذکر شده و تصریح گردیده که اجلت در این تاریخ فرارسیده و از دنیا خواهی رفت.<sup>۲۵</sup> پس از آنکه عمر را فیروز زخمی کرد کعب الاحبار به نزد عمر رفت و گفت: نگفتمت که تو را شهید خواهند کرد؟ تو باور نمی‌کردی و میگفتی در عربستان چه‌گونه شهید خواهم شد؟<sup>۲۶</sup>

قوم یهود از دیرباز با ایرانیان روابط بسیار خوبی داشتند. گروه‌های زیادی از

یهودان قرنهای متوالی بود که در نقاط مختلف ایران میزیستند و از همه‌گونه احترام و آزادی برخوردار بودند. سابقهٔ اسکان یهودان در ایران به قرن هشتم ق م می‌رسید؛ و پادشاهان آشوری آنها را از فلسطین به غرب ایران کوچ داده بودند و بعدها در عهد مادها و هخامنشی در ایران پراکنده شده بودند. در مرکز اسپهان یک شهر که جهودستان نام داشت (و عربها یهودیه گفتند) به‌طور کامل یهودی‌نشین بود. در میانرودان و خوزستان نیز جماعات بزرگ یهودی میزیستند که در طول تاریخ مورد حمایت دولتمردان ایران بودند. یکی از شهرهای متصل به تیسپون در عراق، و شهر شوش در خوزستان نیز از شهرهای یهودی‌نشین بودند. در کتاب دینی یهودیان برای ایرانیان منزلت خاصی در نظر گرفته شده بود که هیچ قوم دیگری نداشت. کوروش بزرگ در تورات با صفت «مسیح یهوه» ذکر شده بود که دست یهوه با او بود و همه‌جا پیروزش میکرد.<sup>۲۷</sup> از بزرگواریهائی که از ایرانیان دیده بودند داستانهای متعددی در تورات آمده بود، و به‌مناسبت یکی از همین بزرگواریه‌ها جشن سالانهٔ موسوم به فوریم را برگزار میکردند (و هنوز میکنند). انوشه‌روان نیز به درخواست یهودان یمن به آن کشور لشکر فرستاد و مسیحیان حبشی را از آن کشور بیرون راند. اینک - در زمان خلافت عمر - یهودیان و ایرانیان درد مشترکی داشتند و دشمنشان نیز مشترک بود. یهودان عربستان ضربات بسیار سنگینی خورده بودند. بخشهای بزرگی از آنها در حیات پیامبر به کلی از میان رفته بودند (بنی قینقاع، بنی نضیر، بنی قریظه)؛ و بقیه‌شان (فدک، تیماء، وادی القری، خیبر) را عمر برای همیشه تبعید کرد. قبیلهٔ همین کعب الاحبار (یعنی قبیلهٔ حمیر) نیز از جمله تبعیدشدگان بودند. همین یهودان هستی تاریخی‌شان را مدیون ایرانیان میدانستند؛ زیرا در کتابشان آمده بود که شاهنشاهان ایران آنها را از نابودی حتمی نجات داده حیات دوباره به آنها بخشیدند و در سایهٔ حمایت خود گرفتند.<sup>۲۸</sup> درد مشترک و دشمن مشترک و پیوند تاریخی میتواندست شخصیت‌های یهود ساکن مدینه را به مردان ایرانی اسکان داده شده در مدینه نزدیک سازد، و احیانا به فکر اقدام به کاری برای رهائی قوم خودشان از اوضاع فلاکت‌باری که در آن بودند افتاده

با هم در این راه تشریک مساعی کنند.

هرمزان که داستانش را بالاتر خواندیم در آن روزها از شخصیت‌های مدینه به‌شمار میرفت و با خانواده‌اش در مدینه می‌زیست، و نزد عمر از احترامی برخوردار بود، و از جمله افراد غیر عرب مدینه بود که عمر برایش مستمری سالانه تعیین کرده بود. به‌جز هرمزان و فیروز، ایرانیان دیگری نیز در آن زمان در مدینه می‌زیستند که آنها را بلاذری به نامهای فیروز دهکان نهر المَلک، پسر نخویرگان، بسطام پسر نرسی، رفیل و جُفینه یاد کرده که به‌نوشته او از عجمان مستمری بگیر عمر بودند.<sup>۲۹</sup> اینها نیز مثل هرمزان اجباراً تظاهر به مسلمان شدن کرده بودند و برای آنکه از سرزمین خودشان به دور باشند در مدینه اقامت اجباری داشتند.

جفینه گویا از مسیحیان حیره بود که وی را مردی به‌نام سعد ابن مالک به مدینه آورده بوده تا به افراد خانواده‌اش سواد بیاموزد.<sup>۳۰</sup> این گزارش چُنین ایحاء میکند که جفینه نیز همانند فیروز بر دین خودش بوده، و به‌خاطر نیازی که به او احساس میشده او را به مدینه وارد کرده بوده‌اند. حتی گزارشهایی در دست است که عمر خواهان زنده ماندن هرمزان و جفینه نبود، ولی از نظر شرعی نمیتوانست آنها را بکشد. او هرمزان و جفینه را بنا بر گزارشی که بلاذری ذکر کرده است، به مأموریتی دریایی فرستاد و وقتی بیرون شدند دعا کرد که خدا کشتی‌شان را بشکند. از قضا کشتی در دریا شکست و غرق شد، ولی هرمزان و جفینه سالم به مدینه برگشتند.<sup>۳۱</sup> انسان وقتی وجود جفینه و فیروز در مدینه به بهانه اینکه مردم مدینه به آنان نیاز دارند را دو سه بار از نظر میگذراند علاقه می‌یابد که گمان کند چه بسا خود اینها زمینه وارد شدنشان به مدینه را به‌نحوی فراهم آورده بوده‌اند.

گزارشها تصریح دارد که قتل عمر براساس یک توطئه بوده که ایرانیان مدینه در آن شرکت داشته‌اند. طبری مینویسد که عبدالرحمان پسر ابوبکر، شب پیش از قتل عمر، ابولؤلؤ فیروز را دید که با جُفینه و هرمزان خلوت کرده بود و چون به آنها رسید پراکنده شدند و در آن حالت دشنه دوسری از دستشان بر زمین افتاد. بعد معلوم شد که



دشمنی که با آن به عمر ضربت وارد شده همان است که عبدالرحمان ابن ابوبکر در دست آنها دیده بود.<sup>۳۲</sup> بلاذری مینویسد که عیینه ابن حصن (رئیس بنی قزازه) یکبار به عمر گفت: من از روزی میتروسم که با فقدان تو این امت درگیر اختلاف شوند. من بیم آن دارم که این عجمها به تو گزند؛ برسانند؛ آنها را از مدینه بیرون کن.<sup>۳۳</sup>

«ابولؤلؤ فیروز مجوسی نهاوندی» در مسجد مدینه به «امیرالمؤمنین عمر» دشمن زد و دوازده تن را نیز زخمی کرد. شش تن از آنها بعد از عمر مردند و شش تن دیگرشان شفا یافتند.<sup>۳۴</sup> به ظاهر، معلوم نبود که کسان دیگری در این قضیه با فیروز همدست باشند. ضارب یک ایرانی بود که در یکی از حملات و در یکی از جنگها به اسارت افتاده برده شده بود و بر طبق حمایتی که صاحبش مغیره برایش ایجاد کرده بود در مدینه برای مغیره بیگاری میکرد. این بود شخصیتی که روایات سنتی از فیروز تصویر کرده‌اند. ولی در همین روایت یک عبارتی دیده میشود که حکایت از آن دارد که فیروز در مدینه دارای نوعی برجستگی شخصیتی بوده است. ما میدانیم که عربان برای بردگان و موالی خودشان فقط نام کوچکی به کار می‌بردند که به این بردگان یا موالی داده شده بود و همواره هم عربی بود (فلانی غلام فلانی). ولی این فیروز، هم نام ایرانی خودش را حفظ کرده بود و هم دارای کنیه‌ئی شده بود که معمولاً کمتر برده یا مولائی میتواند داشته باشد. او را «ابولؤلؤ» میگفتند و «مجوسی» نیز به آن می‌افزودند. همه مردم مدینه وی را با نام «ابولؤلؤ فیروز مجوسی نهاوندی» میشناختند؛ و این یک برجستگی بود که مردم مدینه برایش قائل میشدند.

فیروز - به ظاهر قضیه - یک ایرانی گمنام و ساده بود که در لشکر کشیهای عربان به اسارت افتاده بود. البته او پیشه‌ور و هنرمند بود، و به قول خودش هم آهنگر بود و هم نجار و هم نقاش؛ که این هر سه نشانگر آنست که دارنده آنها میتواند یک هنرمند مجسمه‌ساز یا صنعتگر بوده باشد. ولی چنین فردی - چه بسا که - یک افسر ارتش نبوده است. در ایران عهد ساسانی طبقات جامعه از هم متمایز بودند و افراد هر طبقه تخصصهای ویژه خودشان را داشتند و از داشتن تخصصهایی که مربوط به طبقات دیگر

بوده بی‌بهره بوده‌اند. این نظام را در ایران به آن هدف وضع کرده بودند تا هر کس در هر رشته‌ئی فعالیت دارد بیشترین تجربه را در کارش بیندوزد و در آن مهارت زیاد به دست آورد و بهترین بازده را برای کشور داشته باشد. مثلاً دبیران ایرانی تحصیلکردگانی بودند که با فنون نظم و نثر و بلاغت و نویسندگی و خوشنویسی و تاریخ و اساطیر و آمار و امور حسابداری و منشیگری آشنایی عمیق و تخصص کافی داشتند. افسران کسانی بودند که تمام عمرشان را در تمرینهای نظامی میگذراندند. هنرمندان و هنرپیشگان نیز هر کدام به نوبه خود روزگارشان را در کسب مهارت بیشتر میگذراندند. در دینکرد آمده که لازمه پیشرفت ملت آنست که هر کس در کارش تخصص داشته باشد. فیروز هر چه بود یک افسر ارتشی نمیتوانست بوده باشد. ولی او یک ایرانی بود که از دردهای مردم کشورش درد میکشید و با دشمنان مردم کشورش دشمنی میورزید؛ و هر چند که جان خودش را دوست میداشت از نظر روحی آمادگی داشت که دست به اقدام بزند و از دشمنان مردمش انتقام بکشد. آن برجستگی که فیروز در مدینه کسب کرد نیز میتوانسته بدون ارتباط به شخصیت سابقش بوده باشد؛ زیرا که ایرانیانی که به مدینه برده شدند از نظر نژادی و ذاتی چنان برتری‌هایی بر عربها داشتند و بروز میدادند، که عربها در عین حالی که خود را صاحبان آنها میشمردند، خواه و ناخواه، مجبور بودند این برتری‌ها را به رسمیت بشناسند. یعنی دانش و رفتار تمدنی و شیوه زندگی ایرانیان برده شده در مدینه به گونه‌ئی بود که برتری خودشان را بر صاحبانشان - که اصحاب پیامبر بودند - تحمیل میکردند.

ترور عمر را عربان مدینه به سادگی به خشم آئی یک آزاده برده شده نسبت دادند که از دست صاحبش (مغیره ابن شعبه) ستم دیده بود و به عمر شکایت برده بود، ولی عمر به دادش نرسیده بود و بر آن شده بود که همه خشم خودش را بر سر او خالی کند. او پس از ضربت زدن به عمر و دوازده تن دیگر خودش را کشت، و کسانی که آنجا بودند فوراً سرش را از تن جدا کردند تا از او قصاص گرفته باشند. به نظر عربان مدینه موضوع به همینجا خاتمه می‌یافت.

ولی قبول اینکه ترور عمر یک موضوعی به این سادگی بوده باشد برای ما دشوار به نظر میرسد. حتما کسانی که با همفکری یکدیگر توطئه قتل عمر را چیده بودند برنامه‌های دور و درازی برای دولت مدینه داشتند که در حد تصور یک انتقام ملی بود. با کشته شدن عمر البته ایران از دست عربها نجات نیافت، ولی تقدسی که مقام خلافت داشت زودده گردید، و دروازه قتل خلیفه رسول الله با این پیشامد برای همیشه گشوده شد. بعد از عمر نوبت به عثمان رسید که در یک شورش عمومی (و این نیز یک توطئه حساب شده و دقیق) به قتل رسید؛ و بعد از او نوبت علی بود که در کوفه به دست عربان مسلمان از یاران ناراضی خودش ترور شود.

هرمزبان را عُبَیدُالله پسر عمر محرک اصلی قتل پدرش، و همه ایرانیان مقیم مدینه را همدست او در توطئه ترور میدانست، و برآن بود که از کلیه ایرانیان مقیم مدینه انتقام کشیده همه‌شان را بکشد. او برای اینکه هرمزبان را ترور کند وی را طبق توطئه‌ئی که چیده بود به بهانه مشورت با وی برای خریدن یک اسب از مدینه بیرون برد و به قتل آورد. او بعد از آن در یک فرصتی دختر هرمزبان و همچنین جفینه را نیز به قتل رساند. و چون گفته بود که میخواهد چندتن دیگر را هم بکشد کسانی که نمیخواستند بردگان‌شان به دست او کشته گردند شمشیرش را از او گرفتند و در خانه سعد ابی وقاص محبوسش ساختند.<sup>۳۵</sup>

هرمزبان پسر جوانی داشت که نامش گائومادپان بود و به عربی قُمادبان میگفتند.<sup>۳۶</sup> چون عثمان به خلافت نشست گائومادپان خواستار قصاص از عبیدالله پسر عمر شد و ادعا کرد که پدرش هرمزبان به ناحق به قتل رسیده و هیچ دستی در قتل عمر نداشته است. او به دستگیری چند نفر عبیدالله عمر را از خانه‌ئی که در آن نگهداری میشد بیرون کشید تا به نزد عثمان - که جانشین عمر شده بود - برسد و عثمان درباره‌اش قضاوت کند. او در توجیه اینکه فیروز را با پدرش دیده‌اند که دشنه از او دریافت میکرده است گفت که در آن روز فیروز درحالی که دشنه دودمی با خود داشته نزد پدرش آمده و پدرش آن را در دست او دیده و از او پرسیده که در این ولایت

میخواهی با این دشنه چه کنی؟ و او پاسخ داده که فقط میخواهد خودش را با آن تسلا دهد.<sup>۳۷</sup> یعنی اینکه دشنه متعلق به خود فیروز بوده نه اینکه هرمان به او داده باشد، و هرمان دشنه را در دست فیروز دیده بوده ولی نمیدانسته که میخواهد با آن چه کند.

البته عثمان هیچگاه عیدالله را به قصاص نرساند؛ زیرا او و اطرافیانش بیش از هر کس دیگر میدانستند که کجا باید سنتهای عربی و حکم قصاص را اجرا کرد و کجا نکرد. او عیدالله را آزاد کرد، و بعد از آن مسئله قصاص خون ایرانیانِ مقیم مدینه که بدون جرم قابل اثباتی به دست عیدالله کشته شده بودند مسکوت ماند.